



شجاعت و جسارت

۵

سوم دبستان

از مجموعه
داستان‌های «لولوبی‌ها»

خدا حافظ ترس!

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن





لو لو بی ہا





وای دوستان! من در طول عمرم موجوداتی تا این حد ترسو ندیده بودم. موجوداتی که از هر چیزی حتی از سایه‌های خودشان می‌ترسند. آخ فراموش کردم که بگویم! راجع به همین لولوبی‌ها صحبت می‌کنم. همه‌ی شما می‌دانید، در حالی که لولوبی‌ها، زندگی خوب و خوشی را در گنzk داشتند، به خاطر دروغ گفتن، کبود و کوتوله شدند و حالا با این که راستگو، عادل، سخاوتمند و مهربان شده بودند، هنوز به شکل اول خود بازنگشتند. بگذارید بقیه‌ی داستان را برای شما تعریف کنم.

زمستان نزدیک بود لولوبی‌ها رفتند تا از جنگل میوه‌ی کاج جمع کنند تا از آن‌ها به عنوان هیزم در زمستان استفاده کنند. وقتی میوه‌ی کاج در بخاری می‌سوزد، مثل حمام گرم می‌شود. آن روز صبح خورشید طلوع نکرده، از خانه بیرون زدند. خیلی خیلی راه رفتند. رفتند و رفتند تا به جایی پر درخت رسیدند. سر وقت میوه‌های کاج رفتند و تا آنجایی که می‌شد جمع کردند ... با اراده‌ای کار می‌کردند که نگو و نپرس! تا آنجا که سبدها جا داشت میوه‌ی کاج جمع کردند. کمی هم گرسنه بودند. کمی جلوتر چمنزاری بود.





کیسه و بقچه‌ی خود را باز کردند و آذوقه‌هایشان را درآوردند. می‌خواستند

به خوردن مشغول شوند که ...

!! آن دیگر چیست؟

روی زمین حشرات سبزی بودند که این طرف و آن طرف می‌پریدند. آن‌ها

نه تنها روی چمن‌ها بلکه روی لولوبی‌ها هم می‌پریدند.

کم مانده بود لولوبی‌ها از ترس زهره‌ترک بشوند.

خب آن حشرات چی بودند؟

همان ملخ!

آخر مگر می‌شود از ملخ ترسید؟

حالا بیایید و این را به لولوبی‌ها بفهمانید.

ملخ‌ها می‌پریدند. غوغا و جنب‌وجوشی به پا شد که نپرس! جنگل از داد و

فریاد آن‌ها کلافه شده بود!

برویم سراغ ملخ، نه از سروصدا می‌ترسد و نه حرف می‌فهمد. فقط می‌پرد ...

لولوبی‌ها که دیدند هیچ راهی برای نجات از شر ملخ‌ها ندارند، با همکاری

هم کیسه‌هایشان را به یک چشم‌برهم زدن جمع کردند و فرار کردند... به خود

که آمدند دیدند خانه هستند.

کاج‌ها چه شد؟ چه کسی اهمیت می‌دهد؟

بیچاره لولوبی‌ها فقط به فکر خودشان بودند. مگر دیگر حال به دوش کشیدن

میوه‌های کاج را داشتند؟ فکر می‌کردند پشت سرشان حیوانات وحشی تعقیب‌شان

می‌کند و بی‌وقفه می‌دویدند.







پیرزن کوچولو، جلوی خانه‌اش در حالی که داشت آفتاب می‌گرفت ماجرا را فهمید. با خودش خدا می‌کرد و می‌گفت: «نکند خرس به جنگل حمله کرده است!»

دست یکی از لولوبی‌هایی که داشت از نزدیکش رد می‌شد کشید و پرسید: «فرزندم! چرا فرار می‌کنید؟»

«فسقلی، که زبانش از ترس بند آمده بود. بریده بریده چیزهایی می‌گفت و دائم به پشت سر و آن دورها اشاره می‌کرد. از بس نامفهوم حرف می‌زد پیرزن کلافه شد. شانه‌هایش را محکم گرفت و تکان داد و گفت: «به خودت بیا! از چه می‌ترسی؟ نکند خرس‌ها به جنگل حمله کرده‌اند؟»

«ن... نه... خ... خ... خیلی بدتر از آن!»

«بگو چه دیدی فرزندم، گرگ‌ها؟»

«فسقلی، سرش را به علامت نفی تکان داد.»

آن وقت بود که زانوهای پیرزن کوچولو سُست شد. از ترس نزدیک بود چشمهایش از جا در بیاید.

گفت: «این چه بلایی است؟ نکنه گرگ آمده؟ وای خدا!»

بالاخره «فسقلی، به خودش آمد. برای اینکه پیرزن کوچولو را آرام کند، گفت:

«چه جانوری پیرزن؟ ملخ‌ها! ملخ‌ها! یکی دو تا نیستند، چندین دسته ملخ‌اند.»





پیرزن کوچولو باورش نمی‌شد. گفت:

«همین؟ منم بی‌خود و بی‌جهت ترساندید. چرا فرار می‌کنید؟ مگر آدم از
ملخ می‌ترسد؟»

حالا نوبت «فسقلی» بود که تعجب کند. گفت:

– «مگر نمی‌ترسید؟»

– «چرا باید ترسید؟ آن‌ها حشرات سبز بی‌چاره‌ای هستند. تنها کاری که
می‌کنند جویدن ساقه‌ی گیاهان تازه است.» «فسقلی» از خوشحالی شروع به
دویدن کرد. همزمان هم با صدای بلند فریاد می‌زد: «نترسید!... نترسید!...
دلیلی برای ترس وجود ندارد! دلیلی برای ترس وجود ندارد! ملخ‌ها موجوداتی
دوست‌داشتنی هستند.»

این شد که تمام لولوبی‌ها فهمیدند که بی‌خود ترسیده‌اند.

صبح که از خواب بیدار شدند و به جایی که درختان کاج بود رفتند. سبدهایی
که روز قبل میوه‌های کاج را داخلشان ریخته بودند، همان‌جا دست نخورده مانده
بود. همه را کول کردند و به ده برگشتند. در هر حال، سوخت زمستانی خود را
بدون دردسر تأمین کردند. در آن فصل جنگل سرشار از تمشک‌های پرآب،
ملس و خوش‌مزه می‌شد.

لولوبی‌ها وقتی برای جمع‌آوری میوه‌ی کاج رفته بودند تمشک‌ها را کشف
کردند. تصمیم گرفتند در اولین فرصت تمشک جمع کنند. یکی می‌خواست
مربا درست کند و دیگری مارمالاد. مربای تمشک واقعاً خوشمزه است. آدم از
خوردنش سیر نمی‌شود.





در یک روز آفتابی، لولوبی‌های جوان و قدرتمند، برای جمع‌آوری تمشک به جنگل رفتند. سبدهایشان را به دست گرفتند و راه افتادند.

ما که لولوبی هستیم
آدمای خوبی هستیم
اینو همیشه می‌دونیم
با دوستانمون می‌خونیم
نه از گرگ و نه از شب
نه از لولو نه از تب
به دل ترسی نداریم
گل خنده می‌کاریم

در حالی که دسته‌جمعی شعر می‌خواندند با عزم و اراده خیلی سریع پیش می‌رفتند. رفتند و رفتند تا به دره‌ای پُر از بوته‌های تمشک رسیدند.

تمشک‌های سرخ و کبود که از نوک شاخه‌ها آویزان بود. صدها و هزاران تمشک سیاه را پیش چشم خود می‌دیدند.

با دستان‌های کوچکشان شروع به جمع‌آوری تمشک‌ها کردند. سبدهایشان را تا نیمه پر کردند. باورتان نمی‌شود اگر بگوییم در آن هنگام چه اتفاقی افتاد؟ یک کرم ابریشم به کلفتی نوک انگشت و به بلندی انگشت اشاره از دست «شاعر کنجکاو، بالا رفت!

ببینید چه خبر شد!





کرم ابریشم داشت به نرمی برای خودش می گشت. «شاعر کنجکاو، دست
و پایش را گم کرد و همانجا از حال رفت... بله اشتباه نشنیدید! یک دفعه غش
کرد. بقیه لولوبی ها بالای سرش آمدند و پرسیدند:
'چی شد؟'





کرم ابریشم را دیدند که از دست «شاعر کنجکاو» بالا می‌رود. همه و هیاهویی شد که نگو و نپرس! یکی شروع به جیغ و داد کرد، دیگری پا به فرار گذاشت، یکی غش کرد، یکی دیگر ...

کرم ابریشم هم انگار نه انگار، سنگین، آهسته آهسته، روی دست «شاعر کنجکاو» این طرف و آن طرف می‌رفت تا اینکه نرم‌نرم خزید و روی کله‌ی کچل «شاعر کنجکاو» رفت.

همین که لولوبی‌ها به خودشان آمدند تصمیم گرفتند «شاعر کنجکاو» را از شرّ این جانور نجات بدهند. همه با هم پیش آمدند. چون می‌دانستند با همکاری هم نیروی‌شان بیش‌تر می‌شود. گفتند وقتش هست که از دوستان حمایت کنیم و قسم‌خوردند که از پسِ این کرم ابریشم برآیند. زانوهایشان به شدت می‌لرزید. نزدیک بود چشمهایشان از جا در آید. از طرفی هم راضی نمی‌شدند «شاعر کنجکاو» را با کرم ابریشم تنها بگذارند و به حال خود رها کنند.

لولوبی‌ها واقعاً در وضعیت بدی گیر افتاده بودند. کرم ابریشم هم بی‌هیچ توجهی در حال گردش روی صورت، گوش‌ها و گردن «شاعر کنجکاو» بود و آن‌ها نزدیک بود زهره‌ترک شوند.

- «آب بریزیم بلکه فرار کند»

- «هَلْش بدهیم بیفتد!»

«برگ‌ها را جلوی‌ش تکان بدهیم تا بترسد»

هر کس چیزی می‌گفت. اما کسی جرأت انجام گفته‌اش را نداشت. در آخر

چه شد؟





چه می‌خواهید بشود؟ عاقبت کرم ابریشم چیزی خوردنی پیدا کرد و خود به خود میان برگ‌ها گم شد.

ترسوه‌های ماهم یک نفس راحت کشیدند. از چشمه مشت مشت آب می‌آوردند و روی صورت «شاعر کنجکاو» می‌پاشیدند تا بالاخره «شاعر کنجکاو» را به هوش آوردند.

بعد از اینکه ترسشان فرونشست، برخاستند تا بقیه تمشک‌ها را جمع کنند. خورشید هم به وسط آسمان رسیده بود. اگر شتاب نمی‌کردند ممکن بود دیر به خانه برسند. این را اصلاً نمی‌توانستند بپذیرند، چراکه جنگل هزاران خطر دارد. تند و تند شروع به جمع‌آوری تمشک‌ها کردند. از چیزی که می‌ترسیدند سرشان آمد!

هزاران کرم ابریشم با دیدن نور سوزان خورشید، از زیر سایه‌ها بیرون آمدند و شروع به گشت و گذار روی برگ‌ها کردند.

باز سبدهایشان را رها کردند و پا به فرار گذاشتند. مثل سیل در دره‌ها، مثل باد در تپه‌ها، به سرعت فرار کردند و با ترس زیاد به ده برگشتند. صورت‌های کبودشان از ترس کبودتر شده بود.

کرم‌های ابریشم چه شدند؟ خوراک پرنده‌ها و چرنده‌ها شدند.

لولوبی‌ها نفس نفس زنان به خیابان‌ها ریختند، ترس و اضطراب وجود لولوبی‌ها را گرفت.

یکی می‌گفت: «خرس‌ها حمله کردند؟»





یکی می گفت: «گرگ‌ها حمله کرده‌اند.»

- «یکی نیست که به ما کمک کند؟ ... کمک!»

این طور شد که در روستا نگرانی و اضطراب بالا گرفت. دنبال راهی برای فرار می گشتند. جیغ و داد و هیاهو راه انداختند.

در آخر خسته شدند و همان جایی که بودند نشستند. به خود آمدند و از همدیگر پرسیدند: «چرا فرار می کنیم؟»

در واقع کسی چیزی نمی دانست. نگو هر کس از سایه‌ی خودش ترسیده و به همین خاطر فرار کرده است. علت ترس زبان به زبان میان‌شان چرخید. می گفتند که اصل مسأله را پیدا کردند.

«کرم‌های ابریشم!»

همان حشرات، نرم و دوست‌داشتنی و بی‌قرار.

نگو لولوبی‌های ترسوی ما، از این خزندگان دوست‌داشتنی هم می ترسیدند. نه تنها ترسیدند بلکه برای اعلام خطر به خانه‌ی «قاضی دانا» پناه بردند.

«قاضی دانا»، وقتی بالولوبی‌ها روبه‌رو شد دست پاچه شد. از ترس چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود. تا حالا این‌طوری به خانه‌اش هجوم نیاورده بودند. ترسید مبادا آتش‌سوزی شده باشد. البته جلوی لولوبی‌ها به روی خودش نیاورد و با جسارت تمام داد زد:

- «چه اتفاقی افتاده است؟»







یک صدا گفتند: «کمکمان کنید!»

«قاضی دانا، عصبانی شد و فریاد زنان گفت: «تک تک صحبت کنید!»
همه به همدیگر خیره شدند. بالاخره «خوشحال، یک قدم جلو آمد و گفت:
«در جنگل هزاران کرم ابریشم هست. خیلی ترسناکند. اگر اینجا بیایند به
دردسر می‌افتیم!»

«قاضی دانا، ترسیده بود اما به خاطر جایگاهش تلاش کرد شجاعانه رفتار
کند.

- «مشکل فقط همین بود؟»

- «کمک کنید جناب قاضی!»

- «دوستان! دوست داشتم به شما کمک کنم. اما می‌دانید من یک قاضی
هستم. با عدالت سروکار دارم. شما سراغ فرد اشتباهی آمدید.»

- «پیش کی برویم؟»

- «مسلماً پیش پلیس خوش‌سخن. وظیفه‌ی او برقراری امنیت است و اینکه
ما را از خطر حفظ کند.»

لولوبی‌ها از «قاضی دانا، تشکر کردند و به طرف دفتر «پلیس خوش‌سخن،
به راه افتادند. به او پناه آوردند. رئیس پلیس، وقتی که لولوبی‌ها را دید که از
ترس می‌لرزند به حال اولیه‌ی «قاضی دانا، دچار شد. از ترس زانوهایش سست
شد. کمی گذشت تا به خاطر آورد رئیس پلیس است و به خود آمد.





قیافه‌ی شجاعانه‌ای به خودش گرفت. ابروهایش را در هم کرد و گفت:
«بگویید ببینم، مشکل چیست؟»

لولوبی‌ها در یک چشم برهم‌زدن مشکل را تعریف کردند و از «پلیس
خوش‌سخن، خواستند که کمکشان کند.

«پلیس خوش‌سخن، چون تا به حال با چنین خطری مواجه نشده بود
نمی‌دانست چه کار باید کرد. برای اینکه آن‌ها را از سرش باز کند گفت: «شما با
آرامش به خانه‌هایتان برگردید.»

- حمله به کرم‌های ابریشم؟ شجاعت کجا و او کجا.

چقدر حیف شد که دیگر خبری از آن روزهای آرام در جنگل لولوبی‌ها نبود!
هر کس از چیزی می‌ترسید. در هر گوشه‌ی روستا داستان ترسناک کرم‌ها و
ملخ‌ها تعریف می‌شد.

دوستان مضطرب ما، در آخر تصمیم گرفتند از «رئیس فکور، کمک بگیرند.
گفتند: «حالا که او رئیس است، باید به ما کمک کند.»
چه حیف شد که رئیس فکور هم هیچ فرقی با آن‌ها نداشت. شجاعت کجا
و او کجا ...

لولوبی‌ها همین‌طور بی‌هیچ چاره‌ای ماندند. از یک طرف جانورها و از طرف
دیگر گرسنگی.

کیست که دلش برای آن‌ها نسوزد؟ به راستی در وضعیت تلخی به سر
می‌بردند. اگر نمی‌توانستند از جنگل غذا تهیه کنند، از گرسنگی می‌مردند!





وقتش رسیده بود که با همفکری یکدیگر کاری بکنند. از ترس مردن

برایشان چه فایده‌ای داشت؟

لولوبی‌ها از ته دل به این فکر می‌کردند:

«بله، یک راهی باید باشد. یک راهی باید باشد.»

از بین لولوبی‌ها فقط پیرزن کوچولو از پس ترسش بر آمده بود. چون که او

«پیر دانا، را الگو قرار داده بود. بدون توقف با خودش این را تکرار می‌کرد. «اگر

از بینشان کسی بتواند ارزش‌ها را پیدا کند بی‌شک پیروز می‌شوند.»

یک روز صبح بی‌صدا از خانه‌اش به سمت درختان کاج رفت. رفت و رفت تا

به جنگل کاج رسید و بعد هم چمنزارهای ملخ‌دار را پیدا کرد.

ملخ‌ها را دید که در حال پریدن از این گل به آن گل، از این سنبل به آن سنبل

هستند. یک گوشه‌ای محو تماشای این حشرات سبز دوست‌داشتنی شد. آخ که چه

دوست‌داشتنی‌اند! نفس عمیقی کشید و جلوی ترسش را گرفت. دامنش را گرفت

و در یک چشم به هم زدن صدها ملخ را جمع کرد، پیرزن کوچولو بدون اینکه به

ترسش اهمیت بدهد، کارش را تمام کرد و برگشت به جنگل لولوبی‌ها. در میدان

جنگل ایستاد و فریاد زد: «همه‌ی لولوبی‌ها بیایند اینجا!»

کسانی که شنیدند هم به کسانی که نشنیدند خبر دادند. در کمترین زمان

فریاد پیرزن کوچولو به گوش همه رسید. بچه، جوان، پیر، کوچک و بزرگ همه

در میدان جنگل جمع شدند.







پیرزن کوچولو بالای سکو رفت و با صدای بلند گفت: «ای ترسوها!»

تمام نگاه‌ها به سمت پیرزن کوچولو بود که یکهو پیرزن کوچولو ملخ‌های
داخل دامنش رو به سمت جمعیت تکاند و فریاد زد: «از این‌ها می‌ترسید؟ از
این بیچاره‌ها!»

لولوبی‌ها با این که می‌ترسیدند ولی از خجالت‌شان از جای خود تکان
نمی‌خوردند. پیرزن کوچولو نگاه سرزنشگرش را از روی آن‌ها بر نمی‌گرداند.
فریاد زد:

«به خاطر ترس‌تان این زمستان از سرما یخ می‌زنیم!» و فریاد زد «بگیرید
این حشرات کوچک را!»

حرفش که تمام شد سمت خانه‌اش به راه افتاد. تحمل دیدن چشمان برآمده
از ترس لولوبی‌ها را نداشت.

روز بعد هم همین کار را کرد. از خانه درآمد و به جایی که تمشک بود رفت.
رفت و رفت تا به بوته‌های تمشک رسید.

پیرزن کوچولو درست فکر می‌کرد. جمع کردن کرم‌های رام و آرام کار
سختی نبود. در دامنش صدها خزنده‌ی نرم و سبز دوست‌داشتنی ریخت و سمت
خانه‌اش به راه افتاد. خسته و کوفته به میدان جنگل آمد. خورشید در حال غروب
بود. فریاد زد: «همه‌ی لولوبی‌ها بیایند اینجا!»





کسانی که شنیدند به کسانی که نشنیدند خبر دادند. در کمترین زمان، میدان از لولوبی‌ها پر شد.

پیرزن کوچولو را که جلوی خود دیدند از تعجب خشکشان زد. از جمعیت هیچ صدایی در نمی‌آمد. پیرزن کوچولو نگاه عصبانی‌اش را به سمت لولوبی‌ها چرخاند. سپس کرم‌های داخل دامنش را به سمتشان تکان داد و با عصبانیت گفت: «به خاطر این حشرات بیچاره تمام تمشک‌ها را هدر دادید! وای بر شما! لولوبی‌ها از ترس می‌خواستند فرار کنند اما جوری نگاهشان می‌کرد که جرأت فرار نداشتند. همین‌طور آنجا ماندند.

کرم‌ها حشراتی موزی نیستند. به کسی ضرری نمی‌رسانند. این را که فهمیدند از اینکه ترسیده بودند خجالت کشیدند. از این اتفاق درس گرفتند و پخش شدند به سمت خانه‌هایشان رفتند. وقتی تنها شدند فرصت فکر کردن پیدا کردند.

با خودشان گفتند: «راستی این قدر ترس برای چه بود؟» روز بعد با شجاعت بیشتری از خواب بیدار شدند. تا دیر نشده به سمت کاج‌ها به راه افتادند. میوه‌های کاجی را که جا گذاشته بودند جمع کردند. بدون توجه به ملخ‌ها به خانه‌هایشان برگشتند. از شجاعت خوششان آمد.

روز بعد سبدهایشان را به دست گرفته و تمشک‌ها را جمع‌آوری کردند. کرم‌ها از دست و پا و قدشان بالا می‌رفتند اما لولوبی‌ها توجهی به آن‌ها نداشتند و با آرامش تمشک‌ها را جمع کردند.





چند روز بعد هم دوباره سطل‌ها، سبدها، صندوقچه‌ها را برداشتند و برای جمع کردن تمشک به راه افتادند. چون ترسی بین آن‌ها نبود توانستند مقدار زیادی تمشک جمع کنند.

اجاق‌ها آماده و آتش‌ها روشن شدند. یکی مربا، یکی خوشاب می‌پخت. فراموش نکردند که سهم پیرزن کوچولو را از این خوراکی‌های عالی که پخته بودند کنار بگذارند.

با گذشت روزها لولوبی‌ها به ترسشان غلبه کردند. خودشان می‌توانستند با خطرات کوچک مقابله کنند.

یک روز صبح که لولوبی‌ها از خواب بیدار شدند همه جا از برف پوشیده شده بود. زمستان با تمام زیبایی و سرمای‌ش آمده بود. لولوبی‌ها هم که خوشحال و شاداب بودند تا شب برف بازی کردند. آدم برفی درست کردند. دست‌هایشان یخ زده بود، صورت‌های کبودشان از شدت سرما بیشتر کبود شده بود. اما این را در نظر داشته باشید که از برف بازی کیف کردند. چه حیف که بعد از این روز لذت‌بخش، شبی ترسناک شروع شد. گرگ‌ها تا ده قدمی خانه‌هایشان نزدیک شده بودند. با نشان دادن دندان‌های تیز و زوزه‌هایشان وحشتی به راه انداخته بودند.

لولوبی‌ها با این صدای وحشتناک خوابشان نمی‌برد. علاوه بر آن می‌دانستند اگر بخوابند گرگ‌ها ده را غارت می‌کنند.

انگار که از پیش با هم قرار گذاشته باشند؛ مشعل‌هایشان را روشن و به بیرون پرتاب کردند. مثل شیر پیش روی گرگ‌ها ایستادند. «وای به حال گرگی که بخواهد یک قدم جلو بیاید!»







چون که یاد گرفتند با ترس کاری پیش نمی‌رود. گرگ‌ها با دیدن صدها
مشعل فهمیدند با چه مواجه شده‌اند. برگشتند و به اعماق جنگل فرار کردند.
آن شب برفی لولوبی‌ها اهمیت شجاعت را به خوبی درک کردند. از فراری
دادن گرگ‌ها احساس غرور می‌کردند. حالا دیگر وقت شادی و پایکوبی است.
روی برف‌های سفید صدها مشعل و لولوبی‌های خوشحال را می‌توانید تصور
کنید؟

چه تصویر زیبایی!

و چه منظره‌ی افتخار آمیزی! ...

با دیدن شهامت لولوبی‌ها اشک در چشم‌های پیرزن کوچولو جمع شد. چند
قطره اشک از گونه‌ی چروکیده‌اش جاری شد و روی زمین افتاد.
برویم سر وقت لولوبی‌ها، لولوبی‌ها با هم این شعر را زمزمه می‌کردند:

ما که لولوبی هستیم

آدمای خوبی هستیم

اینو همیشه می‌دونیم

با دوستانمون می‌خونیم

نه از گرگ و نه از شب

نه از لولو نه از تب

به دل ترسی نداریم

گل خنده می‌کاریم







آن‌ها به خاطر شجاعتشان آن شب را تا صبح جشن گرفتند. ترسشان را زیر برف سفید دفن کردند. ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زدند و ماه با خوشحالی لبخند می‌زد.

لولوبی‌ها خسته ولی خیلی خیلی شاد بودند. در رختخوابشان خوابیدند و به خواب عمیقی فرو رفتند. تا خورشید به بالاترین نقطه از آسمان رسید و برف را با نورش درخشان کرد. خمیازه‌کشان بیرون آمدند.

این دیگر چیست؟

هاج و اج به صورت هم خیره شدند. چطور متعجب نباشند! رنگ صورتشان کمی روشن‌تر شده بود. چه اتفاق قشنگی! لولوبی‌ها از هیجان نمی‌دانستند چه کار کنند. از خوشحالی همدیگر را در آغوش می‌کشیدند. از اینکه یک قدم دیگر به گنزکی شدنشان نزدیک می‌شدند بی‌اندازه خوشحال بودند. فردا و پس فردا فهمیدند که سه سانت به قدشان اضافه شده. درست است که شلوارهایشان برایشان کوتاه شده بود و پاهایشان از لحاف بیرون می‌زد ولی خوشحال بودند! به گنزکی شدن می‌ارزد ...

همه چیز قشنگ پیش می‌رفت و هر کدام در سرشان سؤالی بود:

- «چرا رنگمان روشن شده؟»

- «چرا قدمان بلند شده؟»

این‌ها پرسش‌هایی بود که از یکدیگر می‌پرسیدند اما پاسخی برای آن‌ها پیدا نمی‌کردند. از پیر و جوان دنبال جوابی برای سؤال‌هایشان بودند.





هیچ کس پاسخ منطقی نداشت.

لولوبی‌ها از اندیشیدن به این موضوع خسته شده بودند. حتی بعضی‌هایشان فکر کردند که مریض شده‌اند. حالا هنگام هم‌اندیشی رسیده بود. در میدان جنگل جمع شدند. بحث و جدلی طولانی با هم داشتند. یکی می‌گفت:

- «شفا پیدا کردیم. نترسید!»

- یکی می‌گفت: «دوستان مریض شدیم! دوا و مرهم پیدا کنید.»

از هر کس صدایی در می‌آمد. هیچ کس نتوانست علت اصلی را پیدا کند. مثل همیشه تصمیم گرفتند که ملاقاتی با «پیر دانا» داشته باشند.

از میان آن‌ها گروهی نزد «پیر دانا» رفتند.

می‌دانید که «پیر دانا» در محلی به فاصله‌ی هفت روز و هفت راه، زندگی می‌کرد. رفتن به آنجا کار آسانی نبود.

اما لولوبی‌ها مجبور بودند که این کار را انجام بدهند. وگرنه به پاسخ پرسش‌شان نمی‌رسیدند.

یک روز صبح زود چند تا از لولوبی‌ها به راه افتادند. با سر و صدا مثل سیل در دره‌ها و مثل باد در تپه‌ها پیش می‌رفتند. انگار سوار بر ابرها بودند، روی بال‌های باد بعد از هفت روز و هفت شب و گذشتن از هفت راه بالاخره به کلبه‌ی «پیر دانا» رسیدند.

تق تق درِ خانه‌ی «پیر دانا» را زدند.





«پیر دانا، با آخ و اوخ از جایش بلند شد. صبح اول صبح با عصبانیت در را به روی کسانی که در می‌زدند باز کرد. وقتی لولوبی‌ها را روبه‌روی خود دید بدون اینکه حال و احوال کند پرسید: «دوباره چی شده؟»

همزمان چشمان خیره‌اش را می‌مالید.

یکی گفت: «آمدیم با تو مشورت کنیم،»

«پیر دانا، با دقت بیشتری که نگاه کرد برق از سرش پرید. گفت: «وای! باورم نمی‌شود! برای شما چه اتفاقی افتاده؟ انگار رنگتان روشن‌تر شده.»

- دیگری خودش را جلو انداخت و گفت: «قدمان هم کمی بلند شده است.»

- «چه خبر خوبی! پس یک قدم دیگر به گنزکی شدن نزدیک شدید.»

- «در واقع چیزی که می‌خواهیم بدانیم این است که چرا داریم شفا پیدا می‌کنیم؟ برای پیدا کردن پاسخ این پرسش این‌جا آمده‌ایم.»

«پیر دانا، گفت: «متوجه شدم. داخل بیایید،»

لولوبی‌ها وارد شدند. دمنوشی را که «پیر دانا، به آن‌ها تعارف کرده بود، هورت هورت نوشیدند. «پیر دانا، تکیه داد و پرسید:

«حالا از اول برای من هر چه را به سرتان آمده تعریف کنید. آن وقت می‌توانم بفهمم که چطور شفا پیدا کرده‌اید.»







تعریف کردند. یکی گذاشت و یکی برداشت. یکی ساکت ماند و یکی صحبت کرد. این که از ملخ‌ها چطور ترسیدند... کرم‌ها را که دیدند چطور از حال رفتند. یک به یک تعریف کردند. «پیر دانا، برای اینکه جلوی خنده‌اش را بگیرد لبش را گاز می‌گرفت.

تا اینکه یکی از آن‌ها شروع به صحبت کرد. ماجرای آن شب زمستانی را که گرگ‌ها تا نزدیکی خانه‌هایشان پیش آمدند و با خطری جدی مواجه شدند تعریف کرد. «پیر دانا، واقعاً هیجان‌زده شد اما برای اینکه صحبت‌های لولوبی را قطع نکند ترجیح داد ساکت بماند.

لولوبی اینجای صحبتش را با افتخار تمام تعریف کرد که چطوری گرگ‌ها را بیرون کردند و تا صبح شادی و پایکوبی کردند و صبح که از خواب بیدار شدند رنگشان روشن‌تر شده و به قدشان سه سانت اضافه شده بود.

این‌ها را گفت و ساکت شد و به چشم‌های «پیر دانا، نگاه کرد و پرسید: «چرا؟» «پیر دانا، شمرده شمرده گفت: «دوستان من! با کشف ارزش‌های درونیتان با قدم‌هایی استوار پیش می‌روید. به شما تبریک می‌گوییم،

لولوبی‌ها چیزی که می‌خواستند بشنوند این نبود. به صحبت‌هایش ادامه داد: «اول یاد گرفتید که دروغ نگویید. بعد عدالت و رعایت حقوق دیگر را...، همه با هم گفتند: «بله یاد گرفتیم،

– و بعد توانستید سخاوتمند و مهربان باشید،







- «بله توانستیم!»

- «و بعد مهربانی و دلسوزی را،

- «بله!»

«حالا دوستان من، خوب به من گوش بدهید. شجاعت درونتان را آشکار
ساختید، یاد گرفتید که در روزهای سخت چطور مقاومت کنید. ترس را کنار
گذاشتید. به همین خاطر خدا به شما پاداش داد. رنگتان کمی روشن شده است.
امیدوارم خیلی زود به حالت قبلی خود برگردید و راهی گنzk شوید.»
لولوبی‌ها از خوشحالی بالا پایین می‌پریدند. «پیر دانا، را بوسیدند و به راه
افتادند. مثل سیل از دره‌ها و مثل باد از تپه‌ها عبور کردند تا به جنگل لولوبی‌ها
رسیدند و هر آنچه از «پیر دانا، شنیده بودند برای دوستانشان تعریف کردند.
فریاد برآوردند که:

«پاداش شجاعت این است!»

لولوبی‌ها آن روز شجاعتشان را جشن گرفتند و شادی کردند.

این داستان ادامه دارد ...

